



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

### تفسیر سوره بلد

لَا أُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ (۱) وَأَنْتَ حَلٌّ بِهَذَا الْبَلَدِ (۲) وَوَالِدٍ وَمَا  
وَلَدٌ (۳) لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ (۴)

نه، چنین نیست! قسم به این شهر (۱) همین شهر که تو در آن  
جای گرفته ای (۲) و قسم به پدر و قسم به فرزندی که پدید  
آورده، (۳) که ما انسان را در رنج آفریده ایم (۴)

"لا". نه، چنین نیست! اینگونه "لا" گفتن‌های قرآن، پر از قدرت‌اند. زداینده شک و تردیدند. به یکباره آب پاکی را بروی دست می‌ریزند. "چنین نیست!" یعنی ذهنیات تان را دور بریزید. پنداشت تان را کنار بگذارید. برداشت تان به صواب نیست. تصورات شما کجا و حقیقت امر کجا؟! در سوره قیامت نیز با چنین لحنی سخن آغاز کرده است. "لَا أُقْسِمُ بِيَوْمِ الْقِيَامَةِ" نه، چنین نیست! قسم به روز قیامت! پندار شما از قیامت با حقیقت امر فاصله بسیار دارد. شما با برداشت‌های تان محسورید. با ذهنیات تان سیر می‌کنید. شما در حدس و گمان و تحلیل‌های ذهنی غرق گشته اید. پس درک درستی از حقیقت ندارید. نه، چنین نیست! این "لا" به تو می‌گوید برای دریافت حقیقت باید ذهنت



را متوقف کنی. باید خالی از برداشت و دانستگی گردی. آنگاه که برداشتی از قضیه ای داری، با همان برداشت روبرو خواهی شد. پیش ذهنی تو، تو را به پس ذهنی متناسب با آن می‌کشاند. برای مشاهده ناب باید صاف باشی. شفاف باشی. بدون ذهنیت باشی. و در یک کلام خالی باشی. باید از هر ذهنیتی، تزکیه و تخلیه شده باشی. این تنها راه دریافت حقیقت است. حقیقت، در وجود آلوده، در ذهن پُر و مغشوش فرود نمی‌آید. تو باید دل‌کندن از یافته‌هایت را آموخته باشی. باید از شجاعت کنار گذاشتن شان برخوردار باشی. جز این باشد، در توهمات خودت سیر می‌کنی. با حدس و گمان محشوری. و حدس و تخمین و گمان، آدمی را از حق بی‌نیاز نمی‌کند. این "لا" یک حرف نیست، یک جمله کامله است. اقیانوسی از معرفت است. یک مقدمه ضروری برای دریافت حقیقت است. "نه، چنین نیست". آنگاه می‌گوید "أَقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ". قسم به این شهر". کدام شهر؟! همین شهری که تو در آن جای گرفته‌ای. "وَأَنْتَ حِلٌّ بِهَذَا الْبَلَدِ". "حِلٌّ"، جای گرفته در "محل" است. در جای درست قرار گرفتن است. "حلال" است. "حال" است. و همه از یک ریشه‌اند. این شهر، این موقعیت، این ظرفیت، جای درستی است. تو در زمان و مکان درست واقع شده‌ای. هم محل آفاقی آن و هم محل آنفسی آن، راست و درست و کارآمد است. این یک موقعیت تکاملی شاخص است. رشددهنده و بارورکننده است. تو در محل درستی. در موقعیت صحیحی. روح بزرگ تو با کالبد توست. کالبد تو، یک "بلد" مقدس است. یک معبد است. شهری که قابل قسم خوردن است خود تویی. سینۀ توست. زیرا خدا با توست. میان تو و قلب توست "وَأَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ". شهر مقدس، خود تویی. تو آن بلدی که شایسته قسم





خوردن است. مکه از تو آبرو گرفته است. مدینه از تو عزتمند گشته است. ما از ازل تو را نشانه رفته ایم. مقصود، تویی. عصارهٔ کهکشان‌ها، وجود توست. تمام "أسماء" در تو شکوفا شده‌اند... شهر تو، وجود توست. این "بلد" مرکز نیروی لا یزال است. یک گنج است. یک محصول بزرگ. "بَلَدٌ"، معنای اصلی اش سینه است. صدر است. شهر، معنای استعاره ای و ثانوی آن است. این سینه خود شهری بزرگ و مقدس است. در باطن آن مناطقی إعجاب برانگیز است. این "سینه"، این شهر، چنان مهم است که حتی فقیهی چون علامه حلی در "تبصره" خویش إذعان داشته اگر جنازه‌ای متلاشی شده باشد اما فقط سینه‌اش سالم باشد باید هنگام دفن با این سینه مثل یک انسان تمام برخورد کرد، یعنی آن را کفن پوشاند و رو به قبله خواباند. این سینه هم در ظاهر و هم در باطن، حکایت‌ها دارد.

## وَ الْوَالِدِ وَ مَا وُلِدَ

و قسم به پدر، به والد، به عامل تولید، و قسم به آنچه از او پدید می‌آید، به فرزند، به تولیدشده. این آیه کسی را نشانه رفته است. یک وجود مقدس و نورانی را. جنس اصلی را. این والد هر والدی نیست زیرا خداوند به آن قسم خورده است. و قسم به چیز مقدس و ارزشمند یاد می‌کنند. این "والد"، یک تجلی بزرگ است. او "مولد" است. نسخهٔ اصلی و جاودانه است. بسیاری از اهل شهود، در شهودشان آن را دیده‌اند. یک چیز توهمی نیست. واقعیت دارد. او همان "انسان نورانی" است که واصلان و بزرگان از آن سخن گفته‌اند. آن والدِ لطیف نورانی منشاء فرزندان نورانی است. حکایت از ساخته و پرداخته کردن



انسان کامل است. جز این باشد به آن قسم نمی‌خورند و از آن به عظمت یاد نمی‌کنند. دیگران نشأت گرفته از اویند. از او پدیدار گشته‌اند. "وَمَا وُلْدٌ" برخی آن را "آدم اول" نام نهاده‌اند. آدم‌های بعدی از اویند. برخی او را تجلی رحمن گفته‌اند. اولین انسان که از جنسیت نور لطیف است. چنان که صورت رحمانی دارد. "خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورِهِ الرَّحْمَنِ". جاودانه است و تغییر و تبدل در او راه ندارد. در یک کلام، نسخه‌ اصلی است. همه چیز در او جمع آمده و واحد گشته‌اند. دیگران از الگوی وجودی او پدید آمده‌اند. به تمثیل، یک ژنتیک معنوی و باطنی إعجاب برانگیز است. اصل وجود گفته‌اند. این انسان نورانی، این پدر معنوی، این لطیف آگاه، این قابل رؤیت، در شهر نورانی است. حکمای بزرگی چون "شیخ اشراق" از آن به "هُورَقْلِیا" یاد کرده‌اند. هُورَقْلِیا شهری باطنی و لایتنهای است که نسخه‌های اصلی و نورانی از هر نوع و جنس در آن موجود است. برخی آن را عالم مُثُل نام نهاده‌اند. برخی اعیان ثابته. أرض آن را أرض ملکوت دانسته‌اند. و آن برزخی است مابین عالم معقول و عالم محسوس. آن را لطیف، نورانی و جاودانه می‌دانند. مادون آن برزخ‌های دیگری هستند که از این رتبه پایین‌تراند زیرا جنسیت شان از عالم عنصری است. دو شهر برزخی "جَابَلِقَا" و "جَابِرْسَا" را از این دسته به شمار آورده‌اند. یکی را عالم شرق ارواح (ارواحی که مقرر است در عالم جسمانیت ظهور کنند اما هنوز نیامده‌اند) و شهر دیگر را عالم غرب ارواح (ارواحی که پس از پایان ظهورشان در عالم جسمانیت، به آن انتقال یافته‌اند) نام نهاده‌اند. گفته‌اند که "هُورَقْلِیا"، بر فراز این دو عالم، یعنی جَابَلِقَا و جَابِرْسَا است. و از نظر لطافت، نورانیت و اصالت با هیچکدام از آنها قابل قیاس نیست. اما آنچه که می‌خواهم در اینجا بگویم اینست





که اینها از عوالم باطن‌اند. سالک آنگاه که ذهن خطابین خویش را متوقف نماید و سلوک به عمق باطنش را آغاز کند، به عمق هستی نیز وارد شده است. ورود به باطن هستی از طریق باطن خودت امکانپذیر است. راهی است که از درون تو می‌گذرد. کانال ارتباطی در عمق وجودت تعبیه شده است. سلوک، رسیدن به این عمق است. و آنگاه به لطف الهی، آنقدر که صلاح باشد، پشت این پرده را شهود خواهی کرد. توقف ذهن، که بزرگان از آن سخن گفته‌اند، شرط لازم و ضروری این سلوک است. این نکته شبیه پوست انداختن است. آنگاه که ذهن شرطی شده از میان برخیزد، راه شهود باز شده است. و تو خواهی دید آنچه را که شایسته‌آنی. لقاء "والد"، از دیدارهای با برکت و ارزشمند است. این والد که می‌گویم یک کل ارزشمند است. راهی است که از درون او می‌گذرد. و پدر باید تو را بپذیرد. اگر سالکی چنین اجازه ای یابد، کأنه از افلاک گذر کرده است. از این چرخه‌ زاد و مرگ رسته و حریت معنوی خویش را بدست آورده است. عرفا و حکما، هر کدام به زبان خویش، گذر از این مراحل و افلاک را در آثارشان، اشاره داشته‌اند.

### لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ

این رنجی که از آن سخن رفته است، این رنجی که با آن عجین شده ایم، چیزی نیست جز رنج فراق. آنکه از اصل خویش دور افتاده است، در رنج است. و رنج در معنای حقیقی اش جز این نیست. هر رنج دیگری را که تصور کنی، چه کوچک چه بزرگ، چه مادی و چه معنوی، ریشه در همین فراق دارد. فراق از کل. فراق از تمامیت خویش. آنگاه که در خویش تمامی، وصلی، کمبودی



نیست. نقصی نیست. تو در کمال خویش بسر می‌بری. و آنگاه که از خویشتن خویش دور افتاده ای و در غم غربت بسر می‌بری، در رنجی. در این عالم آلوده، خالص شدن، با رنج همراه است. و این بخاطر عادت‌ها و شرطی شدگی هاست. بخاطر خواهش‌ها و آرزوهاست. رنج‌هایی که باعث گسستن تعلقات تو می‌شوند، رنج‌های با برکت و رهاننده‌اند. از این منظر بزرگان گفته‌اند آنکه در این عالم از این رنج بیشتر چشیده است، مقرب تر و به رهایی نزدیکتر است. تو بدن خود نیستی. مجموعه ای از احساس و عواطف نیستی. افکار و اوهام خود نیز نیستی. تو یک وجود بی حد و حصری. ریشه در لایتناهی داری. آنجائی هستی. اینجایی برای تو کم است. غم است. رنج و دوری از اصل است. تو در محدودیت‌ها، زندانی گشته‌ای. حقیقت رنج همین است. ریشه اش اینجاست. برای خروج از این وضعیت باید عروج کرد. سلوک برای همین است. آدمی باید خود را از این دنیای محدود بتکاند. و با آگاهی‌ها و تجارب کسب شده به جایگاه اصلی اش رجوع نماید. تو برای جذب آگاهی بدینجا آمده‌ای. این آگاهی بسیار مهم و ضروری است. با تنبلی بدست نمی‌آید. با کار کردن بر خود میسر می‌شود.



أَيَحْسَبُ أَنْ لَنْ يَقْدِرَ عَلَيْهِ أَحَدٌ (۵) يَقُولُ أَهْلَكَتُ مَا لَأَلْبَدَأُ (۶)  
أَيَحْسَبُ أَنْ لَمْ يَرَهُ أَحَدٌ (۷) أَلَمْ نَجْعَلْ لَهُ عَيْنَيْنِ (۸) وَ لِسَانًا وَ  
شَفَتَيْنِ (۹)

آیا می‌پندارد کسی قادر به چیره شدن بر او نیست؟! (۵) می‌گوید؛  
مال فراوانی را تباه کرده ام! (۶) آیا می‌پندارد که کسی او را ندیده  
است؟! (۷) آیا ما برای او دو چشم پدید نیاوردیم؟! (۸) و یک زبان و  
دو لب؟! (۹)

انسان غافل، مغرور است و خود را در امنیتی موهوم می‌پندارد. کارِ جهل همین است. تو را به قعر می‌کشاند و روز به روز از حقیقت وجودیت دورتر می‌کند. این دنیا، دارِ ناامنی است. هیچ تضمینی برای هیچ چیز وجود ندارد. همه چیز همواره در کوران تغییر و تبدیل است. آن به آن، هست و نیست می‌چرخند. گاه این است و گاه آن. بازی مرگ و زندگی است. بازی بدست آوردن و از دست دادن است. این دنیا در ذات خود غیر قابل پیش بینی است. هیچکس به یقین نمی‌داند لحظهٔ بعد چه می‌شود. که هست و که نیست؟! چه هست و چه نیست؟! جوهرهٔ دنیا اینگونه است، بی تضمین سیر می‌کند. در این میان انسان ناهم، برای کسب امنیتی موهوم، دست به جمع آوری اموال می‌زند. او امنیت خود را در تملک این چیز و آن چیز جستجو می‌کند. یعنی امنیت خویش را، آرامش خویش را در اشیاء می‌بیند. به تعبیری، مالکیت بر اشیاء را جایگزین غم غربت خویش می‌کند! پس شروع به جمع آوری و انباشته گری می‌کند. اما



دیری نمی‌پاید که خود به این حماقت بزرگ پی می‌برد. اما غالباً دیر است. خیلی دیر. وقتی جان به گلو برسد، واقعاً دیر است. وقتی که مُرد دوباره اموال پراکنده می‌شوند. انگار فقط یک جابجایی صوری بیش نبوده است. چیزی جمع شده و دوباره پراکنده می‌گردد. این همان امنیت موهوم و بی‌اصالتی است که بسیاری را فریفته است. و هنوز نیز می‌فریبد. "می‌گویند مال زیادی را تباه کرده‌ام". اکنون فهمیده است آنچه که انباشته، به دردش نخورده است. نه آرامش و نه امنیت، هیچکدام را به ارمغان نیاورده است. به واقع، ضد آرامش و ضد امنیت عمل کرده‌اند. او خسران زده است. مسیر را اشتباه رفته و اکنون فرصت تمام است. اموالی را که عمری برای بدست آوردن آن حرص زده و حرص خورده اکنون به دست دیگران این سو و آن سو می‌روند. این یک بازی بیش نبوده است. بازی جمع کن تا پراکنده کنند! و چه بازی حسرت آمیزی! و از این مهمتر آنکه، او زمان خود را از دست داده است. فرصت منحصر بفرد خود را تباه کرده است. او ناب‌ترین لحظات حیات خود را داده و هیچ نگرفته. و این یعنی زیان. خسران زدگی همین است. او فراموش کرده بود که برای آگاهی به زمین گسیل شده است. و اکنون او بجای آگاهی، حماقت آورده است. تصور می‌کرد کسی بر او قادر نیست. کسی او را ندیده است. او از خوددیت متعالی خویش غافل بود! او نمی‌دانست که نگهبانان او در خود اویند. مراقبان او، چشمان و اعضای خود اویند. لایه‌های وجودی او، شاهدان عینی‌اند. انسان خود یک کل است و اجزای این کل، حکایتی شگرف دارند. آگاهی فقط در مغز نیست در همه اعضا و جوارح تو پراکنده است. در همه لایه‌ها. این وجود یک کشتی است یک فُلك است. اما او ناخدای خوبی برای این کشتی، برای این







فُلک، نبوده است. او با نفهمی خویش این کشتی را بارها به صخره‌ها کوبیده است. چشمان، لبان و زبان وسائل جذب آگاهی‌اند. دیدن، گفتن و شنیدن وسایل کیمیاگری‌اند. کیمیاگری در وجود آدمی با استفادهٔ بهینه از این وسائل امکانپذیر است. اینان ملزومات نیل به آگاهی‌اند. اما او با جهالت و غفلت خویش، آنها را بیمار و از کار افتاده نموده است. آنها را با شرطی‌شدگی‌ها، از کار اصلی‌شان انداخته است. چنین بیماری اکنون نه حقیقتی می‌بیند، نه حقیقتی می‌گوید و نه حقیقتی می‌شنود. و اینچنین است که امکانات رشد خویش را از کف می‌دهد.

و هَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنَ (۱۰) فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ (۱۱) وَ مَا أَدْرَاكَ مَا  
الْعَقَبَةُ (۱۲) فَكُ رَقَبَةٍ (۱۳) أَوْ إِطْعَامٌ فِي يَوْمٍ ذِي مَسْعَبَةٍ (۱۴)  
يَتِيمًا ذَا مَقْرَبَةٍ (۱۵) أَوْ مِسْكِينًا ذَا مَتْرَبَةٍ (۱۶)

و آیا دو راه پیش پایش نگذاشتیم؟! (۱۰) اما او از آن گردنه گذر نکرد! (۱۱) و تو چه دانی که آن گردنه چیست؟! (۱۲) آزاد کردن برده است! (۱۳) یا إطعام کردن در روز قحطی است! (۱۴) به ویژه به یتیمی که نزدیک است! (۱۵) یا مسکینی که خاک نشین است! (۱۶)

آدمی به خیر و شرش راهنمایی شده. او فطرتاً به نیک و بدش آگاه است. مسیر سخت و آسان را باز می‌شناسد. عُسْر و یُسْر برایش مفهومی آشناست. او بی آنکه کسی به او بیاموزد می‌داند که لقمه را دور سرش تاب ندهد. او طالب راه‌های



نزدیک و سهل الوصول است. سخت خواه نیست و این مهم فطرتاً در نهادش نهاده است. با این وجود در همهٔ امور اینگونه عمل نمی‌کند. گاه راه آسان و نزدیک را نمی‌بیند. گاه از نزدیکترین امکانات غافل است. گاه چیزی را که در خانه است نزد بیگانه جستجو می‌کند. گاه پیری را که در دسترس اوست رها کرده و در تاریخ مردگان بدنبال پیر می‌گردد. گاه گوهری را که خود دارد ندیده و بدل آن را به قیمتی گزاف می‌خرد. گاه تا وصل یک قدم بیش نیست اما به راهی می‌رود که با هر قدم دور و دورتر می‌گردد... گویی حماقت، حد و مرز ندارد.

در اینجا "گردنه" ای است که اگر کسی موفق به گذر از آن شود، راه صد ساله را یک شبه طی کرده است. "و آن آزاد کردن برده است!" شاید بگوییم؛ برده داری، دهه‌هاست که از بین رفته است و اکنون در قرن ۲۱ برده‌ای وجود ندارد... اما باید گفت؛ این توهمی است که بسیاری می‌پندارند. عصری که در آن بسر می‌بریم اوج برده داری‌های رنگارنگ است. برده داری‌های امروز چنان وسعت گرفته و چنان پیچیده و کلاف در کلاف شده است که گاه مشاهده می‌شود وقادترین ذهن‌ها نیز به دام آن گرفتار آمده‌اند. برده داری این عصر، روی برده داران قرون گذشته را سپید کرده است. برده داری از طریق مواد مخدر، برده داری‌های جنسی، برده داری‌های بانک‌های جهانی و مؤسسات مالی بزرگ و کوچک، برده داری از طریق ایجاد احتیاج، برده داری‌های ایدئولوژیکی. برده داری از طریق آرمان گرایی، برده داری از طریق هیپنوتیزم پذیری، برده داری‌های ورزشی به ویژه در ورزش‌های پولساز، برده داری‌های روانی از طریق آموزش‌های غلط، برده داری از طریق رعب و وحشت، و بالاخره بردگی‌های ذهنی که ریشهٔ همهٔ این بردگی‌ها محسوب می‌شود. جهانی که در آن بسر



می‌بریم مملو از تمامی این بردگی‌ها و جز اینهاست. مادر همهٔ این بردگی‌ها بردگی ذهنی است. کافیست برده داری شیطان صفت، ذهن تو را به چنگ بگیرد. کارت تمام است. چه دور باشی چه نزدیک، فرقی نمی‌کند، در اختیار قرار گرفته‌ای. این همه سخن که از توقف ذهن و بی‌ذهنی گفته‌اند و گفته‌ام؛ یکی از کاربردهایش نجات از چنین ورطه‌هایی است. گاه در برخی افراد، این بردگی چنان پنهان و مستتر است، که تو آنها را آزاد و مستقل می‌انگاری، اما چون نیک بنگری آنها را ماشین‌های شرطی شده‌ای خواهی یافت که بی‌آنکه در ظاهر آقا بالاسری داشته باشند زندگی شان اتوماتیک وار تحت کنترل همان شرطی شدگی هاست. آنها عقیم‌اند، بی‌خطرند، خود سانسورگر خویش‌اند.

می‌بینی که بردگان بسیارند. برای آزاد کردن چنین بردگانی، اول خود باید آزاد باشی. باید اول آن "لا"ی اول سوره را که حاکی از توقف ذهن و دور ریختن برداشت‌ها و تلقینات ذهنی است، فهم کرده باشی. باید وابسته نباشی. از تعلقات رها باشی. و در یک کلام باید "مُخْلِص" باشی. از "مُخْلِصین" شوی. و چون این شود تو با قدمی، راهی را که دراز می‌انگاشتی، پیموده‌ای. از گردنه عبور کرده‌ای. آنگاه تو طعام هر کس را داده‌ای. در راه رشد، نیرویشان بخشیده‌ای. روزگار فعلی روزگار قحطی معرفت است، آنها را با معرفت إطعام کن. به یادشان بیاور. بیدارشان کن. این مهمترین إطعامی است که کسی می‌تواند به آن دست یابد. آنگاه طعام‌های دیگر یکی پس از دیگری خود خواهند آمد. نزدیکترین یتیم به تو، خود تویی. پس آزاد شو. زنجیر بردگی را پاره کن. اول "مُخْلِص" شو، تا "مُخْلِص" شوی. اول خودت را برهان تا رهاننده شوی. و از این پس



هرچه بیشتر برهانی، خود بیشتر رهیده می‌شوی. هرچه بیشتر هدایت کنی، خود بیشتر هدایت می‌شوی "و زَادَهُمُ الْهُدَىٰ". و اینگونه است مسیر خدمتگزاران خداوند.

ثُمَّ كَانَ مِنَ الَّذِينَ ءَامَنُوا وَ تَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ وَ تَوَاصَوْا  
بِالْمَرْحَمَةِ (۱۷) أُولَئِكَ أَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ (۱۸) وَالَّذِينَ كَفَرُوا  
بِآيَاتِنَا هُمْ أَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ (۱۹) عَلَيْهِمْ نَارٌ مُّؤَصَّدَةٌ (۲۰)

تا از کسانی باشند که ایمان آورده‌اند و یکدیگر را به صبر و بخشایش سفارش کرده‌اند (۱۷) اینان اهل سعادتند (۱۸) و کسانی که به آیات ما کفر ورزیدند اهل شقاوتند (۱۹) بر آنها آتشی فراگیر سیطره دارد (۲۰)

کسانی که آزاد می‌شوند و دوران بردگی خویش را پشت سر می‌گذارند، کسانی که با معرفت و رحمت إطعام شده‌اند و معنای حریت و آزادگی را دریافته‌اند، اکنون اینان خود ایماندارانند، چون کسانی هستند که یکدیگر را به ارزشهای بزرگ توصیه می‌کنند. اینان خود نیروهای کارآمد "حق" اند. ایمان و عمل به آیات نجات بخش خداوند کار را بدینجا می‌کشاند و آزادی از انواع بردگی را اینچنین به ارمغان می‌آورد. "فَكَ رَقَبَهُ" است و إطعام معرفت و محبت. و سعادت و سعادت‌مندی جز این نیست. صبر و مرحمت، دو اکسیر کارآمد کیمیاگری است که مس تو را زر می‌کنند. اکنون تو آزادمنشانه بر پای خویش ایستاده‌ای. بی هیچ خوف و اندوه. و این کیمیاگری آیات خدا، یعنی هدایتگری





اوست. تو بردهٔ هیچکس و هیچ چیز نیستی. نه در خفا و نه در عیان. بندگی حق، نهایت آزادی و آزادمنشی را به تو هدیه داده است. و این بالاترین ارزش توست. بندگی حق، عین آزادی است. زیرا تو را از بندگی و اسارت هر چیزی آزاد می‌کند. اما آنان که به این کیمیاگری پشت پا زده‌اند و آیات حق را کافرند، لاجرم در آتش کفر و انکار خویش بسر خواهند برد زیرا "حق" تو را آزاد و رها کرده است. آزاد از همهٔ تعلقات. همانگونه که ابتدای خلقت، آزاد بوده‌ای. اما آنها این آزادی را پس زده‌اند، بالنتیجه در آتش فراگیر ذهنیات کفرآلود خویش خواهند ماند. آنها بردگی خویش را انتخاب کرده‌اند و البته دستاورد پلید انسان از آن اوست. "إِلَّا مَنْ رَجِمَ رَبِّي".